

که در آینده بر علیه من برپا خواهند کرد ، بشهر آمده ام بقدری مردم برای دیدنم هجوم آورده بودند که توی قهوه‌خانه و محوطه خارج آن جایی برای سوزن انداختن نبود یکصدا می گفتند :

" خوش اومدین ، خوش اومدین . . . "

رئیس حزب شهرستان گفت :

" قربان ، ما افتخار می کنیم که شما رو در بین خودمون

می بینیم . "

" اگه قبلا " از آمدنتان خبر دار میشدیم ، مراسم رسمی

بجا می آوردیم . "

" حضرتعالی ما را غافلگیر فرمودین . . . "

" قربان اهالی شهر در انتظار دیدار شما هستند . . . "

منکه در ترس و وحشت عجیبی بسر می بردم با خودم

می گفتم :

" حالاست که یه آشنایی پیداش بشه و . . . "

" قربان برای صرف نهار ما را سرافراز بفرماید . "

و بدون اینکه منتظر جواب بشوند مرا روی دست از -

قهوه خانه بیرون بردند ، وقتی درباره چمدان کوچکی که

داشتم سؤال کردم گفتند :

" قربان خیالتون راحت باشه اونو به هتل فرستادیم . "

" ولی من نمیتونم بمونم و مجبورم برای انجام کارهای  
مملکتی فوراً برگردم . "

" به خدانمیشه ، باید حتماً شبی رو در شهر ما بگذرونید "

بعد کشان کشان مرا بردند توی یکی از بزرگترین رستورانهای  
شهر . دوباره باران سئولاتی راجع به پیروزی حزب مان از  
هر طرف شروع شد . من در حالیکه سعی می کردم جوابهای  
چهار پهلو بدهم گاهگاهی " آهان " " اهن " " اهوم " کرده  
تبسم ملیحی بر لبانم می آوردم و سعی می کردم هر چه زودتر  
خودم را از دست آنها نجات بدهم . وقتی ار رستوران خارج  
شدم با سیل جمعیتی که از یک ساعت پیش برای دیدنم توی  
خیابان ایستاده بودند روبرو شدم . همه آنها فریاد میزدند .

" به حزب بریم . . . . به حزب بریم . "

ناچار گفتم :

" هموطنان عزیز ، من برای برداشتن یادداشتی از یک  
پرونده که در دادگستری شهر شما موجود است آمده ام . خواهش  
میکم تظاهرات را کنار بگذارید و باعث نشوید دردسرتازه ای  
برایم بوجود آید . "

خدا را شکر که آدمهای فهمیده ای بودند و فوراً متفرق

شدند و من تک و تنها به دادگستری رفتم همانطور که دوست  
وکیلیم گفته بود در عرض ۱۰ - ۱۵ دقیقه رونوشتی از آن  
نامه‌ها برداشتم و از دادگستری خارج شدم . ولی خارج شدن  
از دادگستری همان و روی دست مردم بلند شدن هم همان  
مردم در حالیکه مرا روی دست می بردند شعارهایی هم میدادند  
و من مرتب می گفتم :

" هموطنان عزیز ، اجازه بدین . . . اجازه بدین . . . "

ولی کسی گوشش بحرفهای من بدهکار نبود ، همانطور  
روی دست مردم بودم ، رفتیم به قهوه خانه ، از رئیس حزب  
خواهش کردم مردم را متفرق بکند و باعث گرفتاری تازه‌ای  
نشود رئیس حزب مردم را متفرق کرده و پس از آنکه با ده  
پانزده نفر از سران حزب شهرستان تنها ماندیم ، شروع به  
صحبت کردیم ، البته صحبت‌هایی که روی حزب و پیروزی  
آن دور میزد ، ناگهان چشمم به بیرون از قهوه خانه افتاد و  
دیدم گله‌های صدتایی بوقلمون برای فروش راه افتاده پیش  
خودم گفتم :

" حالا که ۵۰ لیره مفت و مجانی گیرم اومده بهتره  
که یه بوقلمون بخرم و شب عیدی بچه‌هارو خوشحال بکنم . "  
از رئیس حزب شهرستان پرسیدم :

— ماشاالله بوقلمون های شهر شما خوب چاق و چله اند  
 ببینم اینها فروشی هستن؟

— بله قربان

— ارزونه؟

— بله قربان تو شهر ما خیلی چیزها ارزونه .

یکمرتبه به خودم آمدم که خریدن بوقلمون توسط رهبر  
 حزب . کار درستی نیست .

بالاخره هرکاری کردند شب را در آن شهر نماندم ،  
 ناچار چمدانم را از هتل گرفته ، تحویلم دادند ، وقتی  
 میخواستم سوار اتوبوس بشوم جمعیت زیادی به دلفرم هجوم  
 آوردند .

رئیس حزب گفت :

— قربان آدرس دولتسرا را لطف بفرمائید تا بوقلمون  
 خدمتان بفرستیم .

— نمیشه . من همینطوری پرسیدم ، خواهش می کنم  
 زحمت نکشید و مرا شرمنده نکنید .

وقتی توی اتوبوس نشستم سیل جمعیت به طرفم سرازیر  
 بود و من در دلم خدا خدا میکردم که اتوبوس هرچه زودتر  
 حرکت کند تا من جانم را از دست آنها خلاص کنم . در

این موقع رئیس حزب شهرستان سرش را بیخ گوشم گذاشت و گفت:

— قربان لطفاً "آدرس منزلتان را مرحمت فرمائید تا چند تا بوقلمون چاق و چله خدمتان تقدیم کنم .

نمیشه ، خواهش میکنم بندرو شرمنده نفرمائید .  
حقیقت امر این بود که اگر آدرس منزل را به آنها میدادم میفهمیدند من کجا هستم و کند کاردر میآمد .  
امتناع من از قبول بوقلمونها ، آنها را خوشحال تر کرد

و شروع به حرفهای درگوشی کردند :

"آدم با شرفی است ."

"اگه میلیون هم بهش بدی اصلاً" اعتناء نمیکنه ."

"اگه میخواست میلیونر میشد ولی خودش نخواست ."

"خیلی چشم و دل پاکه . . ."

"خودش از اون ثروتمندهاست منتهی تمام ثروتشو خرج

حزب کرده"

"زنده باد این جور آدم . . ."

"پاینده باد . . ."

با خودم گفتم :

"آیا من به آنها دروغ گفتم و فریبشان داده‌ام؟"

نه چون من چیزی نگفتم ، آنها خودشان ، خودشان را گول زده اند . "

درست موقع حرکت اتوبوس یکی از اهالی کنارم آمد و گفت :

— قربان چندتا بوقلمون ناقابل به شوهر اتوبوس دادیم که خدمتان تقدیم کنه ، اگه مایل باشید تا دولتسرای جناب عالی هم می آورد .

— آخه چرا به خودتون زحمت دادید و مرا خجالت دادین ؟ اگر میدانستم دست تکان دادنم باعث آنچنان سروصدائی خواهد شد دستم را قلم میکردم و اصلا " دست تکان نمیدادم :

" زنده باد ، زنده باد . . . "

" پاینده باد . . . "

" هورا ، هورا . . . "

" براوو ، براوو . . . "

وقتی به استانبول رسیدم راننده اتوبوس چهارتا بوقلمون چاق و چله دستم داد و گفت :

— اگه دستور بفرمائید تا منزل بیآرم .

— زحمت نکشید من خودم میبرم .

وقتی آنها را با خود حمل میکردم چند نفر راننده از

جمله راننده اتوبوس ما با هم چنین صحبت می کردند .  
 "عجب آدم متواضعی است ."

"با وجود آنکه خودش اتومبیل شخصی آخرین سیستم  
 داره ولی با اتوبوس مسافرت میکند که بین مردم باشد ."

\*\*\*

دوست چاق و چله ام وقتی صحبتش به اینجا رسید رو  
 کرد به من و گفت :

"آره برادر ، تو وقتی منو در اون حال دیدی که تازه  
 از اتوبوس پیاده شده بودم بوقلمون ها را کشان کشان به  
 خانه می بردم . پس از این ماجرا شما می توانید حدس بزنید  
 که کدامیک از احزاب در انتخابات آینده مملکت مان پیروز  
 خواهد شد ."

## استعفاء

=====

ناگهان برنامه عادی رادیو قطع گردید و این خبر کوچک را گوینده اخبار با صدای بلندی اعلام نمود .

مدیرکل اداره . . . . دیروز از مقام مدیریت خود استعفاء نمودند .

سپس تلفن ها به رادیو سرازیر گردید ، همه از این خبر جاخورده بودند ، سردبیر یکی از جراید ، فوراً " خبرنگارش را صدا زده با او گفت .

— زود برویه سروگوشی آب بده ببین اصل موضوع چی یه؟  
مخبرزرنگ هم به هزار زحمت و بدبختی توانست با مدیرکل تماس تلفنی بگیرد ، پس از مدتی معطلی بالاخره گوشه را خود آقای مدیرکل گرفت و گفت .

— الو بفرمائید .

جناب آقای مدیرکل تعظیم عرض میکنم ، حال مبارکتان چگونه؟

آقای مدیرکل سرفه بلندی کرد و گفت .

— الحمدالله ، جنابعالی؟



مخبر گوشی تلفن را بیشتر به گوشش چسبانده با رقص پا جواب داد .

— بنده قربان ، مخبر روزنامه " سازنده " می باشم که تنها چاپ میشود و روزها منتشر میگردد .

— خب سئوالی داشتید ؟

— بله قربان ، میخواستم از حضورتان تقاضا کنم ، علت استعفای خودتان را از مقام مدیریت بفرمایید ؟  
مدیرکل با تعجب پرسید .

— چی ؟

— قربان علت استعفاء حضرتعالی از مقام مدیریت .

— بازم نفهمیدم

— قربان ، میخواستم از حضور عالی سؤال کنم که علت استعفاء جنابعالی چی بوده است ؟  
مدیرکل که هنوز گیج بود با ناراحتی پرسید .

— کی استعفاء داده ؟

— حضرتعالی .

— من ؟

— بله قربان ، جنابعالی

— عجیبه ، کی ، چه موقع ؟

مخبر با نگرانی جواب داد .

– دیروز قربان

– شما از چه منبعی کسب اطلاع کردید ؟

مخبر شروع کرد به من من کردن تا اینکه بالاخره زبانش باز شده گفت .

– قربان فکر می‌کنم این خبر را روزنامه "قارادش" نوشته بود .

مدیرکل سرفه‌ای کرده با ملایمت گفت .

– آهان . . . خب اگه روزنامه قارادش این خبر و نوشته پس من استعفاء دادم .

– پس قربان درست بوده

– بعله ، حالا شما چی میخواهید بپرسید ، اگه استعفاء

دادم که دیگه حرفی نیست .

– قربان قصد از این مزاحمت این بود که علت استعفاء را

بفرمایید ؟

– خیلی مورد لزومه ؟

– بله قربان

مدیرکل شانه‌هایش را بالا انداخته گفت .

– من چه میدونم که چرا استعفاء دادم .

مخبر با التماس پرسید .

– حضرت اجل پس چه کسی میدونه؟

– چه میدونم آقا .

مخبر با گریه پرسید .

– حضرت اجل خواهش می‌کنم بفرمایید .

– برو آقا جان این جور مطالبو باید از وزارتخونه‌ها پرسید .

مخبر با نا امیدی گفت .

– تشکر می‌کنم . و تلفن را قطع نمود .

\* \* \*

صبح روز بعد در ستون یکی از روزنامه‌ها این خبر کوچک

انتشار یافت .

علت استعفاء مدیرکل . . . . . تحقق یافت و طبق تحقیقات

حاصله ، مدیرکل بععل مزاجی استعفاء نموده‌اند "

\* \* \*

در بعد از ظهر همان روز یکی از روزنامه‌ها که با آقای

مدیرکل سوابق مخالفت داشت ، این خبر را منتشر نمود .

آقای مدیرکل در یک مصاحبه مطبوعاتی اظهار داشت .

– استعفای من حقیقت دارد و علت ، آنم یک مسئله اصولی

می‌باشد ، و صریحا " باید بگویم که به علت اختلاف اصولی ،

به مناسبت مخالفت با اعضای یک شورای مهم استعفاء دادم و مفتخرم که توده مردم این عمل را تقدیر خواهند نمود "

\* \* \*

روز بعد همان روزنامه مخالف خبر شماره قبلس را باین ترتیب اصلاح نموده بود .

" در شماره قبل علت استعفای آقای مدیرکل رابعلل مزاجی درج نمودیم ولی طبق تحقیقات موثق اخیر مخبرین با هوش و زرنگ ما ، علت استعفاء مشارالیه مزاجی نبوده است بلکه صرفاً " جنبه شخصی داشته است " .

\* \* \*

یک نامه اعتراض آمیز و مهر گشاده به دفتر روزنامه مخالف فرستاده شد که خود آقای مدیرکل با خط زیبایش نوشته بود .

" در جریده شریفه ، به تاریخ . . . . و شماره . . . در صفحه اول ستون پنجم راجع به استعفای اینجانب ، از مقام مدیریت کل مطالب درج شده بود که این موضوع به جز شایعه چیز دیگری نبود و هیچ اصل و اساسی نداشت ، بنابراین خبر مندرجه ، تکذیب میشود ، متمنی است طبق قانون مطبوعات تکذیب خبر مذکور را در صفحه جداگانه ای با ستون مجزا درج فرمایید . .

ضمناً " تقاضا می شود که خبر تکذیب را در چندین شماره مکرر

درج فرمایید .

امضاء مدیرکل . . . .

\* \* \*

فردای همان روز روزنامه مخالف در صفحه جداگانه‌ای خبر  
اخیرش را راجع به استعفاء آقای مدیرکل اینطور تکذیب نموده  
بود .

" آقای مدیرکل اداره خاویار ، استعفاء نکرده‌اند . . . "

و روز بعد تمام جراید خبر را با تیتردرشت چاپ نمودند .

" مدیرکل امور . . . ، بر اثر لیاقتی که از خود نشان دادند

علاوه بر سمت و وظیفه قبلی ، مشاغل زیر را بعهدہ گرفتند .

— رئیس‌طاق بازرگانی ، نماینده برجسته اتحادیه اصناف

مدیرکل تنظیم دود ماشین ها ، مدیرکل اصلاح نژاد خاویار و

ماهیهای مختلف دریاها و رودخانه‌های کشور .

## زورت بهمن رسیده آقا



تمام کسانی که در قهوه‌خانه نشسته بودند داشتند درباره موضوعی صحبت می‌کردند و حیدر آقا، نگهبان آپارتمان نیز با اینکه گوشه‌هایش کاملاً "سالم بود عین‌هو آدمای کر، دستش را روی آنان گذاشته و دهانش را از زیر سبیل‌های آویزان‌ش باز کرده، مرتب می‌گفت.

— آهان، درسته، آره والله، راستی؟

و حرفهای دیگران را گوش می‌داد و با شنیدن قصه‌هایی که دیگران با آب و تاب می‌گفتند نظریه می‌داد، بعد از ساعتی که گذشت، شاگرد قهوه‌چی مقابل حیدر آقا آمده گفت.

— ببینم سبیل آویزیون، چی میخوری؟

حیدر آقا لحظه‌ای حاج واج به صورت شاگرد قهوه‌چی زل زد و بعد با تعجب گفت.

— چی میخورم؟ . هیچی، نشسته‌ام.

شاگرد قهوه‌چی با اخم گفت.

میدونم نشستی ولی اینجا که زیر درخت سنجد نیس که

جا خوش کردی، یا الله بگو ببینم چی میخوری؟

مشتریهای قهوه‌خانه ساکت شده بودند و به صورت حیدر آقا نگاه می‌کردند، حیدر آقا جواب داد.

— چایی که خوردم، بعدشم همیشه که دقدیه چایی بخورم انوقت باید هی برم . . .

بقیه مشتری‌ها به محض شنیدن جمله چایی خوردم یکبارہ همگی گفتند.

— آهای پسر بیار ببینم یه چایی  
حیدر آقا که از دست مشتری‌ها عصبانی شده بود زیر لب گفت.

— اسم اینو میذارن اصراف، آخه معنی نداره، منکه یه چایی خوردم، معتادکه نیستم آدم هر قدر که سعی می‌کنه نمی‌تونه سراز زندگی این شهرها در بیاره، از کجا میگیرن و به کجا میدن.

منکه هیچ سر در نمی‌آرم.

بعد از زیر کلاه چرکین و پاره‌اش شروع کرد سر خاراندن و به ساختمان‌های روبرو نگاه کردن و باز زیر لب ادامه داد.

— حیدر آقای بدبخت و مفلس منتظر باش، تا آخر عمرت همینطور منتظر باش، از کجا گرفته و به کجا می‌دهند، هیچ معلوم نیست، مرتب ساختمون، ساختمون . . . آهن، سیمان

شن و ماسه گچ و انواع لوازم ساختمون ، تا چشمت باز وبسته  
 میشه یه ساختمون تموم میشه و دومی رو شروع میکنن ، ده تا  
 ده تا کرایه میدن ، راسی که اینا با عقل آدم جور درنمیاد ،  
 اینهمه پول از کجا میارن و به کجا میدن . . . مٹ همین کاظم  
 آقای خودمون ، لامصب . . . که یکمرتبه جوانک دانشجو با صدای  
 بلندی گفت .

— گوش بدین ، خواهش میکنم گوش بدین تا بگم چی شد .  
 حیدر آقا ساکت شد و باز دستش را روی گوشش گذاشته—  
 عینهو آدمهای کز شروع کرد گوش دادن .  
 جوانگ دانشجو ادامه داد

— یه روزی منووناجی کمال ، دوتا ماده رو برداشتیم و رفتیم  
 پیک نیک .

حیدر آقا از حرفهای دانشجو چیزی سر در نیآورده و با  
 صدای بلند شروع کرد به فکر کردن .  
 — دوتا ماده ، یعنی چی ، دوتا ماده . . .  
 جوانگ دانشجو با خنده گفت .  
 — ماده دیگه ، ماده معمولی منظورمه .

حیدر آقا هنوز هم گنگ بود و به صورت این و آن نگاه میکرد .  
 — ماده؟ . آهان مادیون که سوار میشن منظورته؟ .



مشریه‌های قهوه‌خانه زدند زیرخنده و جوانت دانشجو سرش را برد نزدیک گوش حیدر آقا و با صدای آهسته‌ای گفت .  
همشهری منظورم ، زنه ، زن ، از همون زنای معمولی خودت میدونی ، اونائیکه مث راحت الحلقومه .  
یکمرتبه صورت حیدر آقا رنگ باخت و تا بنا گوش قرمز شد و دهانش باز ماند .

– زن ؟ .

جوانک دانشجو گفت

– بله زن ، و ادامه داد .

– آنهم چه زنی ، راستی ببینم حیدر آقا تو تا حالا با هیچ

زنی بودی ؟

حیدر آقا قرمز شده خندید و گفت .

– دهه ، مگه بازن بودن کار ماست ، ای آقا مایه لقمه‌نون

خشکو زورکی گیر میاریم چه برسه به زن . .

جوانک دانشجو ادامه داد .

– بله ، دو تا ماده رو انداختیم توی ماشینو و بردیمشون

خارج شهر ، تا یه جای ساکت و دنجی رو پیدا کردیم که پر از

درختای چنار تبریزی و بید مجنون بود و تا دلتون میخواد

سبز و خنک و آروم بود ، هر پنجاه متر که می‌رفتی یه چاه آب

بود، خلاصه جای خیلی دنج و قشنگی بود، ساک‌ها رو باز کردیم  
 .. پتوهارو روی چمنپهن کردیم و بطرها رو داخل آب خنک  
 گذاشتیم و خودمونو ولو کردیم روی سبزه‌ها، بالای سرمون -  
 آسمون آبی و صاف بود و نسیم ملایمی برگ درختارو می رقصوند  
 خلاصه کنم رفقا، درست جایی رو که می‌گشتیم پیدا کرده بودیم  
 و فکر می‌کردیم اونجا گوشه‌ای از بهشت موعوده ..

حیدر آقا طاقت نیاورده وسط حرف جوانک پرید و گفت .  
 - آهان ، اونجا درست جایی بوده که آدم باید زندگی بکنه .  
 جوانک دانشجو گفت .

- آره حق با توست سبیل آویزون ، جایی بود که عقل آدمو  
 ازش می‌گرفت .

حیدر آقا سرفه ای کرده گفت .

- ای آقا ، کو عقل ، ما که عقل ...

جوانک دانشجو حرف حیدر آقای نگهبان را قطع کرده گفت

- ماده ها لخت لخت شدن ، یکیشون رفت روی طنابی که

به درخت توت بسته شده بود نشست و شروع کرد به تاب خوردن

و اون یکی ام مشغول شد گوشت ها رو به سیخ کردن ، ناجی کمال

هم سالاد درست می‌کرد و منم هندونه ها رو قارچ می‌کردم -

حیدر آقا در حالیکه آب دهانش را قورت میداد گفت .

— به به، درست جایی که باید زندگی کرد.

جوانک دانشجو گفت.

— بله حیدر آقا، جای زندگی کردن بود، خلاصه کلام درد

سرتون ندم، نزدیک غروب بود که مشروبها تموم شد...

حیدر آقا دو مرتبه گفت.

— وای... وای که همون جا باید زندگی کرد.

جوانک با بی حوصلگی گفت.

— آره سبیل آویزون حق با توست، به خدا جات خالی بود

حیدر آقا گفت.

— ای برادرکو شانس، ما کجا و اونجا کجا، کارما شب و روز

نگهبانی از ساختمانای نیمه کاره ست و چشم براه اوسا و عمله هاست

و تا چشم باز می کنیم ساختمان تموم شده و ساختمان جدید

شروع به احداث شده...

جوانک دانشجو گفت.

— همه مست و عریون بودیم و از بس با مادهها زیر و رو

شدیم نهکت برامون موند و نه پیرهن، روی چمنامی غلطیدیم

و اونقدر نشئه شده بودیم که هیچکی تو فکرکت و پیراهن نبود

خلاصه حسابی کیف می کردیم...

حیدر آقا آهی کشید و گفت.

— بله، حق با شماست آقا واقعا " که کیف کردید .  
دانشجو ادامه داد .

— توی صحرا تقریبا " صد قدم دورتر از مایه خری رو به  
درخت بسته رودن ، یارو صاحب خر ، اول بیچاره رو اونجا  
بسته و بی کار خودش رفته بود ، حیوون زبون بسته ام شکمن  
رو سیر کرده و رو به آفتاب دراز کشیده بود ، بچهها حیوونو  
راحت نمیداشتن و مرتب بلندش می کردن و باز میخواستند  
هرقدر گفتم . نکنید ، آزارش ندین . . . گوشون بدهکار نبود  
در همین موقع که ناجی کمال لول لول شده بود بایک چوب  
رفت بطرف دیوار شکسته و کوتاهی که خر آنجا خوابیده بود  
و چوب توی سوراخی که به دیوار بود فرو کرد فهمیدم اونجا  
اونه زنبوره و با التماس به ناجی کمال گفتم .  
— کمال جون اینکارو نکن ، بیچاره میشیم .

ولسی اون گوشش بدهکار نبود و مرتب چوبو توی سوراخ  
فرو می کرد و در می آورد . . .  
حیدر آقا با ناراحتی گفت .

— وای خدا رحم کند ، الان همه شمارو زنبور میزنه .  
و دو دستی توی سرش زد ، بیچاره خیال میکرد زنبورها  
به قهوه خانه هجوم آوردند و مرتب در هوا با دستهایش